

در دوره رنسانس، بازگشتی به تفکر یونانی و عقل خودبنیاد متافیزیک یونانی صورت می‌پذیرد. اما در این بازگشت، وجوه شهودی، معنوی و اشرافی افلاطونی کنار گذاشته می‌شود. در سنت‌های پیش از دکارت، عالم بالا و عالم پائین و عالم لاهوت و عالم ناسوت داریم. اما در عالم دکارتی جهان به ماده و حرکت فروکاسته می‌شود که در آن دیگر از مراتب وجودشناختی اثری نیست. در این جهان، وجه ریاضیاتی و کمی عالم اهمیت بسیاری یافته، اوصاف اندازه‌پذیر و محاسبه‌پذیر بر دیگر وجوه عالم سیطره و تفوق پیدا می‌کند.

از دست می‌دهد. آنچه رئال می‌شود، دیگر مطلوب نیست. امر رئال صرفاً تا آن‌جا که با ایده‌آل‌ها و حقایق استعلایی فراچنگ نیامدنی و تحقق‌ناپذیر نسبت دارند، از مطلوبیت و مشروعیت نسبی برخوردارند، اما با انکار ایده‌آل‌ها و حقایق استعلایی، امر رئال فاقد هر گونه مطلوبیت و مشروعیت می‌گردد. عقلانیت جدید بحث از حقیقت را در حوزه علم نظری کنار گذاشته، به دنبال کارآمدی و به دنبال نیل به ساده‌ترین، موفقیت‌آمیزترین و مقرون به صرفه‌ترین راه‌ها برای رسیدن به غایات عملی است. تا روزگار ما عقلانیت جدید به بسط تاریخی بسیار چشم‌گیر و غیرقابل انکاری دست یافته است. تمدن کنونی، ثروتمندترین و قدرتمندترین تمدنی است که جامعه بشری به خود دیده، در طول تاریخ بشر هیچ تمدنی با یک چنین قدرت و

یک چنین ثروتی وجود نداشته و هیچ تمدنی به این اندازه برای بشر امکانات ایجاد نکرده است. اما برخلاف آرمان‌های دوران مدرن و عصر روشنگری که قرار بود عقلانیت جدید و تفکر علمی و تکنولوژیک حاصل از آن برای انسان «رفاه، آزادی و رهایی» را به ارمغان بیاورد، بشر امروز نه تنها احساس خشنودی و آزادی و رهایی ندارد، بلکه حتی زندگی برای وی به یک مسأله تبدیل شده تا آن‌جا که از خویش می‌پرسد: آیا زندگی به این‌همه درد و رنج‌اش می‌ارزد؟ این در حالی است که بر اساس اندیشه متفکران عصر روشنگری و اندیشمندان عصر مدرن قرار بود عقلانیت جدید و تفکر علمی و تکنولوژیک حاصل از آن زندگی را برای بشر سهیل‌تر و دلپذیرتر کرده، بهشتی زمینی را برای ما خاکبان و ساکنان این کره بیافریند. به همین دلیل، می‌توان گفت در بطن عقلانیت جدید یک تناقض و ناعقلانیت ذاتی وجود دارد. این ناعقلانیت عبارت از است این که ابزارهای رفاه به قربانی شدن رفاه، لوازم آسایش به لوازم بی‌آسایشی و روش‌های معطوف به رهایی و آزادی انسان خود به اسارت و بندگی و از خودبیگانگی آدمی منتهی شده‌اند.

در واکنش و انتقاد نسبت به چنین وضعیتی است که طیفی از دیدگاه‌های انتقادی نسبت به جهان‌بینی و ارزش‌های عصر روشنگری و عقلانیت مدرن، به منزله بنیاد این جهان‌بینی و ارزش‌های حاصل از آن، شکل می‌گیرد. پایه‌ای از این واکنش‌ها و انتقادها نسبت به عقلانیت مدرن عبارتند از:

رمانتیست‌های آلمانی

شاید بتوان گفت در دوره جدید، نخست رمانتیست‌های آلمانی بودند که در برابر این عقلانیت جدید و سیطره آن، به وحشت افتادند. گوته در سال ۱۸۲۵ م.

بیکن و ماکیاولی درنیافتند که وقتی علم و سیاست نسبت خود را با حقیقت و فضیلت و حقایق آرمانی و استعلایی از دست می‌دهند، قدرت علمی و قدرت سیاسی نیز بی‌معنا شده، غایت خود را از کف می‌دهند. به همین دلیل است که عقلانیت جدید و تفکر علمی و تکنولوژیک حاصل از آن به ما قدرت فراوان بخشیده لیکن این قدرت و ثروت برای ما رهایی و آزادی و آرامش به ارمغان نیاورده است.

آگزیستانسیالیست‌ها

پس از رمانتیست‌های آلمانی، در نیمه دوم قرن نوزدهم، چهره‌های مانند کی‌یرکه‌گور یعنی پدر آگزیستانسیالیسم را می‌بینیم که در برابر روندی که تمدن غرب به پیش گرفته بود، احساس خطر عمیقی کرده، اظهار می‌دارد که علم جدید به ما هر گونه «آگاهی» را می‌بخشد، جز آن «خودآگاهی» اصیلی را که برای حیات آدمی اساسی است. سخن او نوعی بازگشت به افلاطون است که معتقد بود اگرچه سوفیست‌ها پول می‌گیرند و «دانش متعارف» را به مخاطبان‌شان می‌آموزاند، اما «دانش شاهانه» ای وجود دارد که همه چیز در گرو آن است، اما نه سوفسطائیان و نه هیچ کس دیگری نمی‌تواند آن را به کمک مفاهیم به فرد بیاموزاند. از نظر افلاطون اگر همه چیز را خوب بدانیم اما آن حکمت یا دانش شاهانه را نداشته باشیم، همه چیز بی‌بنیاد است و به تاریکی می‌گراید.

به هر تقدیر، اگرچه بشر در عصر روشنگری به روشنی‌های بسیاری دست یافت، اما از نظر کی‌یرکه‌گور بشر جدید یک «روشنائی اصیل» را نادیده گرفته و همین امر باعث شده است که همه چیز از جمله دستاوردهای عظیم دوران جدید به تاریکی بگراید. در واقع، به اعتقاد کی‌یرکه‌گور علم جدید به ما دانایی‌های بسیاری درباره اشیاء داده است اما این علوم، همگی آفاقی و برون‌ذات (objective) هستند؛ در حالی که حقیقت انسان، وابسته به علم انفسی و درون‌ذات (subjective) است. علم و عقلانیت جدید ما را از خویشستن و آگزیستانس خودمان غافل و آنچنان غرق در بیرون از خویش کرده که درون و اعماق وجود خود را از یاد برده‌ایم. از این رو، آدمی در دنیای مدرن نمی‌تواند به اصالت یا نحوه بودن حقیقی و اصیل خود برسد، زیرا «من» غیراصیل و «ناخویش‌بودگی» بر او غلبه پیدا کرده و آدمی از خویشستن و از حقیقت وجود خویش غافل شده است. کی‌یرکه‌گور بشر روزگار ما را به فرار رفتن

درمی‌یابد، نه هستی فی‌نفسه، بلکه تنها پدیداری از آن است که از طریق قوای حسی در اختیار او قرار می‌گیرد. به این ترتیب کانت از یک‌سو به اثبات اعتبار علوم تجربی اقدام می‌کند و از سوی دیگر به اثبات بی‌اعتباری مابعدالطبیعه دست می‌زند. در بخش جدل استعلایی کتاب خویش، او سعی دارد نشان دهد چگونه حاصل دوهزار سال مابعدالطبیعه در باب وجود خدا، جهان و نفس، چیزی جز جدلیات بی‌ثمر نیست که در اثر به‌کارگیری نابه‌جای مقولات فاهمه در اموری فراتر از زمان و مکان به‌وجود آمده است. هرچند کانت برای هم‌دردی با این تلاش دوهزار ساله اعتراف می‌کند که باور به وجود این امور (خدا، جهان و نفس) البته از ذات عقل برمی‌خیزد و عقل در جست‌وجوی یافتن این امور است، اما فیلسوف سنتی به اشتباه به جای این که برای این امور نقش تنظیمی قائل شود، نقش تقویمی را پذیرفته و وارد عرصه بی‌سرانجام مابعدالطبیعه شده است؛ جایی که تعقل در باب این امور نتیجه‌ای جز تعارض ندارد.

دین خودآیین

میراث دکارت برای آیندگانش در قالب واکاوی و بررسی ویژگی‌ها و شرایط آگاهی و ارتباط آن با وجود باقی ماند. میراثی که از طریق عقل‌گرایی لایبنیتس و تجربه‌گرایی افراطی هیوم به دست کانت می‌رسد و او موفق می‌شود سوپز کتیویسم (اصالت فاعل شناسا) را به بهترین شکل ممکن صورت‌بندی نموده و جایگاه آن را برای قرن‌ها بعد در دل فلسفه غرب تثبیت کند.

کانت در اثر سبتر خود «نقد عقل محض» به بررسی آگاهی انسان و شرایط و ویژگی‌های آن می‌پردازد تا مشخص کند بشر چه چیزهایی را می‌تواند بشناسد و چه چیزهایی را نمی‌تواند. نتیجه کار او این است که آنچه برای عقل انسان در حیطه نظروزی باقی می‌ماند، اصول ریاضیات و فیزیک است؛ یعنی آنچه که محصول مشترک هم‌کاری ذهن است با پدیدارهای عالم خارج! انسان برای همیشه از وجود بریده شده و آنچه از هستی